

سمانه صادقی در روزهایی که بر ما گذشت، زنده یاد نیره اعظم نواب احتشام صفوی، همسر شهید سیدمجتبی نواب‌صفوی و فرزند زنده یاد نکوداشت یا یسری و مقاومت آن روی از جهان بر گرفت و رهسپار ابدیت گشت. هم از این روی ود نکوداشت یا یسری و مقاومت آن یانوی نستوه، در همراهی با شوی مجاهدش و نیز در تمامی سالیان پس از او، با فرزندش فاطمه نواب صفوی گفت‌وشنودی انجام داده‌ایم که نتیجه آن پیش روی شماس‌ت. امید آنکه تاریخ پژوهان معاصر و عموم علاقه‌مندان را مفید و مقبول آید.

■ ■ ■

اکنون در فقدان مادر بزرگوار تان، ایشان را با چه خصال و ویژگی‌هایی به یاد می‌آورید؟

بسم الله الرحمن الرحیم. مادرم شخصیت خاصی داشتند. اولاً: ایشان از نظر روحی، زن بسیار قدرتمندی بودند ولی در عین این قدرتمندی، بسیار مهربان هم بودند. این روحیه قوی هم به خاطر آن بود که پدرشان، از شخصیت‌های برجسته علمی، فرهنگی و مذهبی و مبارزاتی زمان خود بودند. زمانی که مادرم دو ساله بود، پدرشان انقلاب خراسان را رهبری می‌کنند که این مسئله منجر به مجروحیت‌شان می‌شود. بعد از آن هم توسط مأموران، بیکر نیمه‌جان و مجروحش، از مشهد به تهران منتقل می‌شود و به سیاه‌چال می‌افتند لذا ایشان پدرشان را از دوسالگی نمی‌بینند. حتی پدرشان از سوی پهلوی اول، محکوم به اعدام می‌شوند، ولی هر دفعه اتفاقاتی رخ می‌دهد که اجرای حکم عقب می‌افتد. نهایتاً زمانی که به ساهو تبعیدشان می‌کنند، پدربزگم را دنبال مادرم می‌فرستند و ایشان را از مشهد به نزد خودشان در آن شهر می‌برند. از طرفی چون پدربزگم از مخالفان مسئله بی‌جایی بودند، مادربزگم نمی‌تواند به خاطر قوانین، در این سفر همراهی‌شان کنند. لذا مادرم مخفیانه و به تنهایی، به ساهو منتقل می‌شوند؛ زمانی که مادرم را به ساهو می‌برند، چون مادرشان کنارش نبوده و پدرشان همسر دیگری اختیار کرده بودند، ایشان از همان دو سالگی، صدمات بسیاری می‌خورند. از طرفی به خاطر آنکه پدربزگم یک شخصیت برجسته، سخاوتمند، ادیب، فره‌انه و در کل انسان خاصی بودند، مادرم تحت‌تأثیر پدرشان قرار می‌گیرند و از خصوصیات اخلاقی ایشان پیروی می‌کنند. مادرم می‌گفتند: «من سعی کردم تمام روشم را از رفتار پدرم انتخاب کنم». به خاطر همین خصوصیات اخلاقی و رفتاری هم مادرم در مدرسه، بسیار شاخص بودند. ناگفته نماند که تحولات جالبی را هم در همان دوران مدرسه به وجود آوردند.

از خاطرات دوران تحصیلشان، چه مواردی را برای شماقتل کردند؟

مادرم از نظر درسی، شاگرد اول و ممتاز مدرسه بوده و از نظر ادبیات و سخنوری، در آنجا شاخص بودند. طوری که مدیر مدرسه، به دیگر دانش‌آموزان می‌گفته است: سخن گفتن و ادب را از خانم نواب احتشام یاد بگیرید. با توجه به اینکه مادرم در مدرسه الگوی دیگران بودند، در همین رابطه می‌گفتند: «در دوران تحصیل معلمی داشتیم که سر کلاس، وقتی صحبت با امام زمان (عج) می‌شد، قیافه‌اش درهم می‌رفت؛ این رفتار باعث شد که ما محس کنیم که ایشان بهایی است و مخالف شدید انمه طاهری‌ن (ع). خصوصاً امام زمان(عج) است، برای اینکه این مسئله بر ایمان ثابت شود، با یکی از دوستان قرار گذاشتیم که سر کلاس، صحنه‌سازی کنیم طبق برنامه قرار بود دوسوم بگوید که فلان وسیله‌اش را من برداشتم و من هم بگویم: به امام زمان (عج) برداشتم! برنامه را اجرا کردیم و بحث بالا گرفت. نهایتاً هم آن معلم عصبانی شد و ما متوجه بهایی بودنش شدیم. سپس موضوع را به پدرم انتقال دادم و با اعتراض همه والدین به مدیر مدرسه و رئیس آموزش و پرورش منطقه، آن معلم از مدرسه‌مان رفت».

گویا ایشان، شهید نواب صفوی را در مبارزات سیاسی نیز همراهی می‌کرده‌اند. اینطور نیست؟

بله. طوری که همسران اعضای فدائیان اسلام می‌گفتند: «هر زن فدائیان اسلام، خانم نیر سادات است» چرا که مادرم با آن عشق بی‌نهایت و ارادتی که به آقاخانم داشتند، در تمام برنامه‌ها پایه‌پای ایشان مبارزه می‌کردند. مادرم همیشه می‌گفتند: «نواب برای من هم رهبرم بود، هم همسر، هم محبوبم و هم مجتهد،م نواب همه زندگی من بود».

پدر بزرگوار تان چگونه بود؟

مادرم از کودکی، چون در کنار خویش مادری ندیده بودند، پدربزگم خودشان به ایشان روش اداره زندگی را آموزش می‌دهند که یک‌روز در خانه همسرش باید چگونه رفتار کند. به همین خاطر پدربزگم به مادرم می‌گفتند که مثلاً: خانم طرز لباس پوشیدنش در خانه چطور باشد یا وقتی همسرش به خانه آمد، لباسی که با آن غذا می‌پخته را عوض کند و لباس دیگری بپوشد. یا هنگامی که همسرش به خانه می‌آید، چطور خود را آراسته کند؛ حتی ایشان به مادرم می‌گفتند: موقع یخت غذا موهایشان را ببندد که آلودگی به غذا منتقل نشود؛ همچنین به مادرم می‌گفتند: «وقتی همسرت از بیرون می‌آید، هیچ وقت نباید همان لحظه، به او بگویی کجا بودی و کجا نبودی و چه کار کردی؟ چون مرد خسته‌است، باید اول کد چیزی که مطابق میلش است، مثل چایی یا شربت برایش بپاوری و دو او پذیرایی کنی؛ بعد از اینکه خستگی‌اش رفع شد و آرامش پیدا کرد، با ملایمت موضوع را مطرح کنی یا منتظر بمانی؛ که خود‌مر بگوید: روزش چطور بوده و کجا رفته‌است و مشاغلش را مطرح کند». لذا مادر و پدر،م زندگی شیرینی برمیبار عشق و محبت و روش آل‌محمد(ص) را آغار می‌کنند. مادرم می‌گفتند: «هر حوم نواب در زندگی، پایش را جای پای رسول‌الله(ص) قرار داده بود و از نظر اخلاقی، بسیار خوش‌شخص بودند» البته این مسئله، بین رفقای پدر هم زی‌بند بود و همه از حسن خلق ایشان تعریف می‌کردند. هر چند همانطور که اشاره کردم، مادرم هم خودشان خیلی خوش‌اخلاق بودند و این حسن خلق را در تربیت ما هم به کار می‌بردند. مثلاً وقتی م‌ا حرکت خطایی می‌کردیم و باعث رنجش مادر می‌شدیم، ایشان این‌نا را حتی را همیشه با یک بیت شعر بیان می‌کردند: گوهر پاک بباد که شور قابل فیض

ورنه ره سنگ و گلی لؤلؤو مرجان نشود

عاریخ

کفت و گو ۸۸۹۸۴۳۷



زنده‌یاد نایب نیره اعظم نواب احتشام صفوی

«حکایت مادر، روایت یک مقاومت طولانی» در گفت‌وشنود با فاطمه نواب‌صفوی

پس از شهادت پدرم گفتند:«روح نواب در همسرش حلول کرده است!»

در گورستان مسگر آباد، سحرگاه به مادرم اطلاع می‌دهند. مادرم می‌گفتند: «پیش از آنکه خبر شهادت نواب را به من بدهند، سحرگاه که بیدار شدم، دیدم یک لحظه تمام جهان، برآیم همچون دودسیاهی تیره شد؛ به چهره بچه‌ها نگاه کردم، دیدم غبار زرد یتیمی بر چهره‌شان نشسته است، بعد از آن عده‌ای از دوستان و همسایگان، آمدند و خبر شهادت نواب را به من دادند. وقتی خبر را شنیدم، آنقدر حالم بد شد که اصلاً نمی‌توانستم تا مسگر آباد بروم! اما بعد خواستم بروم و انقلابی بر پا کنم؛ منتها چون دولت حدس زده بود که ممکن است چنین مسئله‌ای رخ دهد، سرخاک حکومت نظامی وضع کرده بود»؛ در واقع همان شبانه که آقاخانم را دفن می‌کنند، مأموران رژیم به صورت مسلح با ماشین‌های ارتشی، در محل مستقر می‌شوند و آنجا را در محاصره می‌گیرند. در مقابل چنین حجمی از نیروهای نظامی، یک دختر ۲۱ ساله ادغار با پوشیه و چادر مشکی، در حالی که دو کودک همراه داشته و کودکی را باردار بودند، به سرخاک همسرش می‌روا؛ آن روز غیر از نظامی‌ها و درجه‌داران ارتش، یک عده مردم عادی هم برای تماشا حضور داشتند. مادرم سرخاک پدرم، خیلی گریه‌سوزناکی می‌کنند که یکدفعه یکی از مأموران با اهانت و با توک چکمه‌اش، به مادر اشاره می‌کند که بلند شو، پس است دیگر! آنجا، انفجار درونی مادرم رخ می‌دهد؛ ایشان بلند می‌شوند؛ شروع به سخنرانی می‌کنند: «ای صوف بنی‌امیه! آری بنی‌امیه نیز به خاندان پیامبر(ص) چنین تسلیت گفتند … ما تا آخرین قطره‌های خونمان، راه نواب را ادامه می‌دهیم». سخنرانی بسیار مهمی که مادرم آن روز انجام دادند، حدود یک ساعت و نیم طول می‌کشد! بعد از آن روز، مادرم روز دوم و روز سوم هم سخنرانی کردند و طی آن سخنرانی‌ها علاوه بر بیان اهداف آقاخانم، تمام جنایات دربار و رژیم پهلوی را نیز افشا کرده بودند. طوری که روزنامه‌ها می‌نویسند: «روح نواب در همسرش حلول کرده و عنقریب است که انقلاب کند».

گویا این سخنرانی‌های مر حوم مادر تان، سبب می‌شود که رژیم به فکر از میان برداشتن ایشان بيفتد؟

بله، قرار بوده مادرم را با ماشین ارتشی زیر بگیرند یا بزنند؛ به همین خاطر پدربزگم، به مادرم می‌گویند: «اگر شما را با ماشین ارتشی زیر بگیرند، زهی سعادت است، چون به شهادت می‌رسید، اما اگر شما را بزنند و بلاپی سرتان بیاورند، صورت خوشی ندار»؛ از طرفی یکی از اعضای فدائیان‌اسلام، آقاخانم را بخواب می‌بینند که می‌گویند: «به بچه‌های من بگویند که مدتی سرخاک من در آنجا افتاد» لذا آقاخانم بزرگم هم اجازه ندادند که مادرم مدتی از منزل بیرون بروند. از طرفی چون داخل منزل پدربزگم کسانی بودند که مخالف اندیشه‌های پدرم بودند، با تهمت‌هایی مثل اینکه: فدائیان اسلام انگلیسی هستند و از انگلیس پول دریافت کرده‌اند، باعث آزار مادرم می‌شدند؛ به همین خاطر هم بعدها مادرم از منزل پدربزگم رفتند و همراه با یکی از جاری‌هایشان –که همسر او هم در زندان بود- دو اتاق اجاره کردند. مادرم در دوران بعد از شهادت پدرم، خیلی تنها شدند؛ در حالی که مردم تصور می‌کردند: فدائیان اسلام به مادرم برای خرج زندگی پول می‌دهند؛ فدائیان هم تصور می‌کردند دیگرانی هستند که به مادرم کمک‌های جدی می‌دهند؛ ولی می‌آمد که مادرم بسیار گرفتاری مادی داشتند، ولی هیچ وقت بروز نمی‌دادند!

در تمام این سال‌ها، مادر، مادر، مادر، ای ازین زندگی مبارزاتی و سختی‌ها کره بودند؟

اصلاً. حتی پدربزگم همان اوایل ازدواج به مادرم گفته بودند: «نواب سرباز خدا و اسام زمان(عج) و یاور ایشان است. هیچ وقت نباید تقاضایی از ایشان داشته باشی؛ مثلاً لباس می‌خواهم، هر وقت که چه خواستید به من بگویید برآیند؛ تنها می‌کنم». لذا مادرم می‌گفتند: «به خاطر همین توصیه پدرم هیچ وقت چیزی از نواب نمی‌خواستم. حتی یک روز نواب به‌خانه آمد و خواست قرشی را که چپیز نیمه بود، برای فروش ببرد. آن روز نواب گفت: نیره اگر به جای این فرش گلیم زیر پایت باشی، راحت می‌شوی؟ گفتیم: اصلاً. من اگر فقط حصیری داشته باشم ولی بدلم که شما کنارم هستید و نهداید؛ من نزدیک‌تان از دولت ایران بگیرند و با خود ببرند، اما رژیم آنها را برای می‌شوم. بعد نواب آن فرش را فروخت و یک مقدار قرشی را که داشت، پرداخت کرد و با مابقی‌اش هم گلیمی خرید. بخشی از آن پول را هم به مستخدمی داد. من هم خیلی خوشحال بودم که مانند دیگر اهات‌های منزل استیجاری‌مان گلیم دارم». البته پدرم همیشه نسبت به مادرم توجه داشتند و گاهی به صورت ماهانه به ایشان پول توجیبی می‌دادند یا اگر مسافرتی می‌رفتند از آنجا برای مادرم سوغاتی می‌آوردند. مادرم می‌گفتند: «گاهی هم نواب مثلاً می‌گفت: می‌خواهی برایت انگشتر بخرم و من آن زمان می‌گفتم: نه. نمی‌خواهم». هر چند بعدها به شویی می‌گفتند: «کاش آن انگشتر را می‌گرفتم و زمانی که برای سخنرانی‌های مقابل زندان بلندگو نیاز داشتم آن را می‌فروختم و با پولش بلندگوی تهیه می‌کردم».

مرحوم مادر تان با وجود سختی‌هایی که در زندگی متحمل شده بودند، شیرینی و طنژ خاصی هم در سخنوری داشتند؟
بله، مادرم خیلی خوش اخلاق بودند و هر کسی که کنارشان می‌نستت واقعاً با همکلامی‌شان و ادبیت و طنز گفتارشان لذت می‌برد. البته طنزهایشان هم بسیار ادیبانه بود و هیچ‌وقت حرف خارج از زاکتی به زبان نمی‌آوردند. با این حجم از نامکی که داشتند، همه در کنارشان شاد بودند. با وجود سختی‌هایی هم که در زندگی دیده بودند، همیشه روحیه مثبتی داشتند و همواره سعی می‌کردند به همه انرژی مثبت بدهند. ایشان به جوانان می‌گفتند: «نگاهتان



فاطمه نواب صفوی

به جامعه مثبت باشد. افق‌های سبز و راه برایتان همیشه باز است، ناامید نشوید.» هر کسی هم که مشکلی داشت به زیبایی آن را حل و فصل می‌کردند و می‌گفتند: «باید به نعمت‌های خدا نگاه کنیم. همه چیز درست می‌شود.» البته واقعاً همه مسائل دردت می‌شد.

وضعیت مالی مادر چطور بود؟ شنیده‌ام منزل‌شان هم استیجاری بوده‌است؟

پدربزگم نواب احتشام علاوه بر اینکه شاهزاده بودند و املاک بسیاری داشتند، مردم هم پول‌ها و املاکی را برای وقف در اختیارشان می‌گذاشتند. ایشان هم سریعاً آن پول‌ها را در میان افراد محترم نیازمند تقسیم می‌کردند. مثلاً تمام زمین‌های جنت‌آباد و مهرآباد و… را که برای وقف به آقاخان بزرگم داده بودند، ایشان از طریق سازمان برنامه، قلمه‌بندی کردند و در اختیار نیازمندان قرار دادند. آنقدر آقاخان بزرگم سخاوتمند بودند و اموالشان را به نیازمندان می‌بخشیدند که مادرم می‌گفتند: «به جایی رسیدیم که دیدیم هیچ چیز برای خودمان نمانده است. به پدرم گفتم: مردم نمی‌گویند این دختر نواب احتشام که همسرش هم شهید شده و سه بچه یتیم دارد، چرا وضعیت اینطور است و در خانه مردم زندگی می‌کند.» لذا آقاخان بزرگم بعد از آن که زمینی را به مادرم می‌دند، ایشان هم بعد از فوت آقاخان بزرگم آن زمین را می‌فروشد و با پولش در خیابان خواجه ربیع مشهد، خانه ۱۲ متری می‌خرند. سال‌ها مادرم در آن منزل زندگی می‌کردند و همیشه اگر کسی گرفتاری مالی پیدا می‌کرد، فوراً سند منزل مادر را گرومی‌گذاشت. نهایتاً هم یکی از همان کسانی که سند منزل مادر را گرو گذاشته بود، نتوانست اقساطش را پرداخت کند و آن خانه بابت گرو رفت. لذا بعد از آن ماجرا مادرم منزل استیجاری اختیار کردند. با این حال با همان خوش اخلاقی همیشه‌شان وقتی صحبت از خانه‌شان می‌شد، می‌گفتند: «ما هم مثل مردم دیگر خانه نداریم؛ مهم نیست که خانه نداشته باشیم.» مادرم اصلاً دنبال مال دنیا نبودند. هیچ وقت هم شکایت نمی‌کردند که خانه‌ام را به خاطر مشکلات فلان آدم از دست داده‌ام. حتی وقتی آن فرد به دیدنشان می‌آمد، خیلی هم او را تحویل می‌گرفتند. ایشان هیچ وقت کسی را بابت اشتباهش توبیخ نمی‌کردند و گذشت‌شان بی‌نهایت بود. در واقع مادرم هم مثل آقاخانم و آقاخان بزرگم، خیلی سخاوتمند بودند. آنجایی هم که از دستشان برمی‌آمد به مستضعفان کمک می‌کردند. مادرم حتی در همین دوران بیماری هر کس که به دیدنشان می‌آمد، پولی را به عنوان هدیه به او می‌دادند. مادرم اصلاً تکبر و غروری در برخورد با مردم نداشتند. در عوض خیلی متواضع و مردمی بودند. مردم هم واقعاً دوستشان داشتند.

در خانه‌ام از دوران بیماری و روزهای پایانی عمر مادر تان بفرمایید.

مادرم بعد پدرم تا آخرین روزهای زندگی‌شان از طرف خانواده، از آمایش‌های سخنی‌شان ولی همانطور که اشاره شد به حدی روحیه‌شان عالی بود و نگاه‌مثبتی به زندگی داشتند که از تمام این مراحل زندگی‌شان بیرون می‌گرفتند. البته همین صدماتی که به ایشان وارد شد، باعث شد که چند سال پیش دکتر بگوید که ایشان سرطان دستگاه گوارش گرفته‌اند و باید عمل شوند. البته چون استخاره کردیم و خوب نیامد، اجازه ندادیم ایشان عمل شوند. به خودشان هم گفتیم که ما چرا از چه قرار است. هر چند که برای مادرم هم این مسائل مهم نبود. چون ایشان آنقدر به خداوند اعتقاد داشتند و ایمان‌شان بودی که اصلاً بیماری‌ی و این گونه مسائل برایشان مطرح نبود. به همین خاطر با وجود بیماری، همچنان فعالیت‌های‌شان را ادامه می‌دادند و برتاً برای انجام سخنرانی به جاهای مختلفی دعوت می‌شدند. از آنجایی که مادرم سخنور بسیار خوبی بودند، با روی باین دعوت‌ها را می‌پذیرفتند. طوری که افراد در ملاقات با ایشان می‌گفتند: واژه‌هایی که شمار ادبیات‌تان به کار می‌برید، همانند افرادی است که فوق و کنز دارند. ایشان همیشه حتی در همین روزهای آخر زندگی هم در سخنرانی‌هایشان، همواره (و امام(ره) و رهبر معظم انقلاب حمایت می‌کردند. علاوه‌بر این سخنرانی‌ها، جوانان و گروه‌های مختلفی هم به دیدارشان می‌آمدند. ایشان همچون تارنخ زنده بودند، برایشان در زمینه تاریخ روشنگری می‌کردند. از طرفی مادرم علاوه بر بیماری که داشتند، مدتی پیش زمین خوردند و پایشان هم نارا‌حتی پیدا کرد. به همین خاطر مجبور شدند از ویلچر و واکر استفاده کنند. با این حال با همان ویلچر برای سخنرانی به مجالس می‌رفتند.

این اواخر حال مادر وخیم شد؛ او اجباراً به بیمارستان منتقل شدند. نهایتاً هم دکترها غده را در آورند. ایشان بعد از ترخیص از بیمارستان، ۸-۷ ماهی هم در منزل با دستورات پزشک بستری شدند. البته در این دوران تقریباً حالشان خوب بود. حتی همین یکی دو ماه آخر وقتی با صادر صحبت می‌کردم، نکاتی را مطرح می‌کردند که تا پیش از آن هیچ وقت نبودند. به همین خاطر به ایشان گفتم: گرفتاری‌ام تمام شود، مجدداً می‌آیم که این نکات زندگی‌تان را ضبط کنیم. اما این اتفاق هرگز میسر نشد. صبح روزی که مادرم به رحمت خدا رفتند به خانم پرستاری که همیشه کنارشان بود، می‌گویند: «دو نفر آمده‌اند، بگویند تشریف بیاورند مادر.» بعد دوباره می‌گویند: «پدرم آمده دنبال. بگوید ایشان داخل شده.» خانم پرستاری گفت: تصور کردم که ایشان هدیان می‌گوید یا خیالاتی شده است. نهایتاً مادرم ساعت ۷ بعدازظهر همان روز به اجدادشان پیوستند. همانطور هم که همیشه آرزو داشتند که پابین پای حضرت دفن شوند، پابین پای حضرت (رض(ع) و در حرم دفن شدند.